

تاریخ شاه طهماسب

(مجهول المؤلف)

نسخه بی سر و تهی از این کتاب که شامل وقایع تاریخی ایران از آغاز سلطنت شاه طهماسب اول است و احوال خانان ترکستان و ماوراءالنهر و سلاطین هند و عثمانی از ۹۳۰ تا ۹۶۳ در اوایل سال ۱۳۴۳ شمسی درصفهان بعنوان قسمتی از تاریخ عالم آرای عباسی نصیب دوست شاعر دانشمند آقای عبدالعلی ادیب برومند گردید ، و ایشان پس از مراجعت به طهران نسخه مزبور را در اختیار بنده قرار دادند تا به بینم که چیست و از کیست ، ولی بنده چندانکه تصفح کردم نه بنام کتاب برخوردیم و نه بنام مؤلف ، ازین رو در مقام معرفی نسخه برآمدم تا از خوانندگان دانشمند درین باب کومک بگیریم .

آغاز :

« چون صدای تفنگ شنیدند ، شکست درمیان ایشان افتاد ، و دیگر پای بند نکردند ، و هریک به طرفی بدر رفتند .

اما بروایت دیگر راوی گوید که چون زمان دولت شاهی ظل‌اللهی مرشد کامل شاه طهماسب بهادر خان شد ، و بر تخت دولت فرار گرفت ... الخ »

پایان :

« ... آن خارجی مردود (= خان احمد کارکیای کیلانی) از عالم ناپاکیها باسعید خان سپهسالار خود مشورت کرد ، و گفت که اگر لشکر بر سر راه او برم ، سپاه ولایت کیلان و مازندران ازو (= عبدالله خان والی شیروان) واهمه بسیار دارند ، مبادا متفرق شوند . »

مشخصات نسخه :

۱۸۵ برگ ، هر صفحه ۲۴ سطر ، نستعلیق قرن یازدهم ، کاغذشکری آهار مهره دار ، جلد چرمی قهوه‌بی ، لبه کتاب موربانه خورده ، قطع ۲۲/۴ × ۱۲/۷ سانتیمتر ، باغلاط املائی فراوان^۱ .

درین کتاب حوادث تاریخی بصورت قصه پردازی و نقالی بیان شده و در نوع خود ممتازست ، ولی نویسنده یا گوینده هر که بوده بمنابع معتبری دست داشته ، و باوجود شاخ و برگ که گذاشته چیزی از اصل بر نداشته است .

متأسفانه درین نسخه سرفصلها که ظاهراً در نظر بوده بشنگرف نوشته شود ، و ما میتوانستیم بوسیله آنها از وقایع و سوانح هر سال آگاه شویم ناویس مانده‌است ، و وقایع تاریخی در هر فصلی یا در هر سالی چنین شروع میشود :

۱- کاتب همه جاهمان را «همایان» نوشته و بیرون را «بیران» و پادشاهی را «پادشاهت».

● « اما چون فیصروم شنید که قزلباش از شاه طهماسب برگشته اند ، او تهیه لشکر گرفته ، با صد هزار کس برخاسته روانه ایران شد ، اما عرض نکردیم که فرموده بود که قلعه قارس را تعمیر کنند ، جاسوس که خبر رسانید ، شاه طهماسب فرمود که یک مرد میخواهم که برخاسته برود و آن قلعه را خراب کند . »

● « راوی اخبار چنین روایت میکند که دیگر عبدالله خان و جانی بیگ سلطان سیاه جمع نموده بر سر بلخ آمدند ، و دور حصار بلخ را در میان گرفتند ، درینوقت حسام بیگ نامدار بیمار بود و صاحب بستر . »

● « راوی اخبار چنین روایت میکند که شاه طهماسب بهادر خان بلفظ مبارک خود فرمود که کدام امرا دختری دارند که به القاص میرزا بدهیم و او را کد خدا کنیم ، گفتند که منتشا سلطان دختری در پس پرده عصمت دارد که نانی زلیخاست در حسن . »

● « عرض کردیم که شاه طهماسب بهادر خان القاص میرزا را کد خدا کرده ، بعد از عیش و عشرت منتشا سلطان را لله او کرده ، شیروان را باو ارزانی داشت . »

● « اما از قیصر بشنوید که به رستم پاشا گفت ... »

● « هم درینسال (؟) شاه دین پناه امیر نعمه الله حلی را با امیر قوام الدین حسین در منصب صدارت شریک ساخت ، و اراده خراسان کرد . »

● « اما چون محمد تیمور خان بن شاهی بیگ خان دانست که عبیدخان از شاه هزیمت نمود ، عازم گرفتن خراسان شد ، و از تمام ترکستان مدد طلبیده ، نود هزار ازبک را جمع آورده ، از آب آمویه گذشته ایلغار کرد . »

● « راوی گوید که مردی از طایفه افغان از قبیلۀ سوریان که او را شیرسوری نام بود ، از گردش چرخ ، فلک زده شده ، از حوالی زمینداور با اسب و قمچی تنها روانه کابل شد ، به اراده آنکه شاید در خدمت همایون شاه نوکر شود ، و مداری گذراند . »

● « راجه صندل دست پیش داشت که او ببوسد ، که شیرخان دست بر قافله شمشیر رسانیده غلافکش بردوال کمرش زد که چون خیارش قلم کرد . »

● « چند وقتی که از ایام سلطنتش گذشت (= شیرخان) حرم پادشاه سابق (= ابراهیم شاه لودی) را چون با او میل تمام بود ، رسول براه کرد ، او نیز آوازه حسن و جمال و عقل و کمال او را بسیار شنیده بود ، و گویند که خم ابروی و پیش موئی و بر روی هم یک دو نوبت دیده بود و دلش مایل او بود ، این معنی را فخر دانسته بسیار خرم شد ، و بآیین هر چه تمامتر با صد هزار عیش و عشرت و صحبت و هنگامه کد خدا شده ، بوصول آن رعنا نذر و ، و آن نازنین رسید ، و گفته اند :

تا نمیرد یکی بناکامی دیگری شادکام نشیند »

و در احوال ابراهیم شاه و خاتون سابق الذکر گوید :

● « ابراهیم شاه داخل حرم شد ، و خاتونی در حرم داشت که نظیر خود نداشت ، خاتون مشارالیه را بسیار دلگیر دید ، گفت قبیلۀ عالم سلامت ، چه واقع است که امشب بسیار دل آزرده اید؟ شاه گفت ای نازنین از بخت بد خود آزرده ام . »



و اینک یکی از واقعات تاریخی این کتاب را بالتمام نقل میکنم تا با احسن التوارین حسن

بیگه روملو، و خلاصه التواریخ قاضی احمد بن میر منشی قمی، و عالم آرای اسکندر بیگه ترکمان
مقابله کنند و به بینند که ابن بک چقدر دقیقترست :

این داستان مربوط به قاتل امیدی طهرانی است

« و چون عساکر نصرت مآثر شاه عالم پناه در حوالی طهران نزول نمود ، بسمع مبارکش
رسید که امیر قوام الدین نوربخشی که همیشه بلباس زنده درویشی بوده و از آبا و اجداد او کشف
و کرامات ظاهر میشده ، حال وی از زنده درویشی که خلعت حیات جاودانیت ، برآمده ، یا از
حد خود بیرون نهاده داعیه پادشاهت (= پادشاهی) بر سر دارد ، و بطریق پادشاهان عالی تبار و
خواقین ذوی الاقدار سلوک مینماید ، شب و روز باسک و یوز درشکارست ، بطریق پادشاهان و
بزرگان کارخانجات و ملازمان و خزانه داره و کسی را قدرت نیست که باوس سخن بگوید ، یا داخل
مجلس اوشود ، از هر کس که اندک کاری که مرضی طبع او نبوده باشد ، در شب جمعی را بر سر او
میفرستند تا او را بقتل آورند ، و محمد زمان میرزای بن بدیع الزمان میرزای بایقرا را بخود متعلق
ساخته الحال پادشاه اند .

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کشن یابید بکار
از استماع این سخنان شاه دین پناه را رنگ از رخسار بر افروخته گردید ، فرمود که
گناه برگردن او اثبات باید کرد ، و او را علاج باید کرد ، که اگر ما را سفری در طرف روم یا
خراسان پیش آید ، این جماعت ابله ایران را برهم خواهند زد ، و چون اردوی گردون شکوه در
حوالی امام زاده واجب التعظیم امامزاده عبدالعظیم فرود آمدند ، این خبر به شاه قوام الدین
نوربخشی رسید ، و اهمه مرشد دردش بهم رسیده حالش متغیر شد .

چراکاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی

پس با محمد زمان بن بدیع الزمان مصلحت دید ، آن مقنن ناپاک گفت برابری رویم ، و در
قلعه خود حصار می شویم . و حصاری تمام از آجر ریخته از برای باغیگری ساخته بودند ، گفت لشکر
خود را از شهر بیرون میبریم ، و در آن حصار قلعه داری مشغول می شویم . شاه قوام الدین این تدبیر
رایسکو ندانست ، گفت حال ما باشاه دین پناه بر نمی آیم . امروز بخدمت آن شهریار میرویم و
زبان بجای پلوسی میگشاییم ، و شاه صاف اعتقادست ، و من شهرت بسپادت کرده ام ، او جرأت نمی کند
که مرا بکشد ، پس پیشکش برداشته اراده مکر و حیل نمود ، امام محمد زمان جرأت آمدن نکرده
از او همه سوار شده بجانب کاشان گریخت ، و چون شاه قوام الدین بیارگه شاه عالم پناه آمده شاه هیچ
بر روی او نیآورده ، او را بر جمیع امرا و اسادات و موالی و اهالی مقدم نشانید ، مردم طهران وری چون
سالها بود که لگد کوب ظلم او بودند ، جانها بلب و کارد باستخوان ایشان رسیده بود ، از وی شکوه
کردند . بار اول جناب قاضی محمد ولد قاضی شکرالله که از بزرگان زمان و [به] مزید ادراک و
شیرین کلامی ممتاز [بود] بتکم درآمده ، گفت ای شاه قوام الدین شما پادشاهید بادرویش؟ در جواب
گفت که من درویشم ، حضرت قاضی گفت پس سبب ساختن قلعه و جمع آوردن جبه و جوشن
چیست ؟ او سکوت اختیار کرد ، مردم شکوه چی فریاد بر آوردند که کاری که تو کرده ای درین ایام
بدتر از عبید و مردم خراسان بوده است ، مردم این دیار رابثونه گیر [۱] نده بودند ، قاضی اسامی
مقتولان که بتیغ او کشته شده بودند ، شمردن گرفت ، چون بمولانا امید [ی] رسید ، او منکر شد ،

شاه والاچاه اینها را همه شنیده بود، فرمود که اگر شما او را بقتل نیاورده بودید، چرا املاک او را متصرف میشدید؟

در آن اثنا میر فیضی معرف اردوی شاه گفت ترا باید سوخت، که خلقی از دست تودر شکنجه و آزار بوده‌اند. بعد از گفتگوی بسیار که گناه بر وی اثبات کردند، حسب الامر اعلی مقرر شد که او را دست بسته نگاه داشتند، بعد از آن با اموال و اسباب او پرداختند، چندان ائانه پادشاهانه بیرون آوردند که حساب آنرا ذوالجلال عالم بهتر داند، و از قضا در میان کتابات محضری قسمنامه بخط و مهر جماعتی پیدا شد که اصل آن خط محمد زمان میرزا بود، که جمعی از نایباکان بی‌باک با شاه قوام‌الدین بیعت نموده بودند، که او را پادشاه خود دانند و کتابتی دیگر بخط محمد زمان پیدا شد که از کاشان با نوشته بود، و از اوامداد طلبیده بود، و او در جواب کتابتی مسوده کرده بود که چون پادشاهت (= پادشاهی) بر من قرار گیرد، ترا برداشته بجانب خراسان خواهم رفت، و خراسان را از جماعت قزلباش پاک ساخته بتو خواهم سپرد، چون این مکاتبات را بنظر شاه آوردند، فرمود که آن جماعتی را که در آن کاغذ مهر کرده بودند، ده نفر را پیدا کردند و بقتل رسانیدند، بعد از آن فرمود که تا از جهت شاه قوام‌الدین آن خلعتی که شاه جنت مکان خاقان سکندر شآن شاه بابام انارالله برهانه از برای امیر حسین کیای چلوی سرانجام فرموده بود، بیاوردند، آن قفل آهن را حاضر ساختند و او را بدان قفل جای دادند، و سپرد که چون محمد زمان نمک بحرام را بدست آوریم او را نیز مونس او خواهیم کرد، و در میدان قزوین هر دورا بخلعت آتش ممتاز خواهیم نمود، تا عالمیان را تنبه شود.

اما چون خیرهای اینچنین به محمد زمان رسید، چون حاکم کاشان بود. کد خدایا ترا طلب نموده اول بخوشی و آخر بجزردر عرض سه روز دوهزار تومان بوصول رسانیده که میخواهم بیابوس مرشد روم، و دست خالی نباشم، و در شب با جمعی از معتمدان خود فراری شده از راه یسزد بجانب کرمان و ازبم بطرف مکران رفته و از آنجا عزم ولایت هندوستان نمود، و شاه دین پناه امر فرمود که شخصی برود بجانب کاشان و او را بیاورد که درینوقت عریضه رعایای کاشان رسید، و چون شاه دانست که آن سگ بدر رفته جمعی را از طرفین بطلب او فرستاد که شاید او را بدست آورند، چون از او اثری ظاهر نشد، روانه بجانب قزوین شدند، ۱

آخرین واقعه تاریخی کتاب مرگک همایون پادشاه و جلوس سلطان جلال‌الدین محمد اکبرست (= ۹۶۳ هـ.)

بنده این داستان را در جلد پنجم خلاصه التواریخ مفصلتر از سایر تواریخ خوانده بودم، و چون تاریخ مزبور چاپ نشده است، همین واقعه را عیناً از آنجا نقل میکنم، و یادآور میشوم که سه چهارم آنچه که ذکر میشود بمن عبارت مطابق است با حسن التواریخ حسن بیگ روملواز حوادث سال ۹۴۴ هجری (ص ۲۷۹-۲۸۰)

۱- بقیه داستان از اینفرارست که محمد زمان بن بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین بایقرا چون بهند رفت، لشکری جمع آورد، و با همایون پادشاه جنگید و دستگیر و محبوس شد، و بعداً گریخت به ایران آمد، و پناه بشاه طهماسب آورد و نامه نوشت و معذرت خواهی کرد، و شاه طهماسب در طلب او را بخدمت پذیرفت و خلعت داد و نوازش کرد و از سر جرمتش در گذشت.

چون مهمات مملکت خراسان بروفق مرام بندگان دولنخواه فیصل یافت ، شاه دین پناه عنان دولت و سعادت بصوب سریرسلطنت و مستقر خلافت منعطف گردانید ، و وطنهٔ مقدم همایون از ایوان کیوان گذرانید .

در اوایل جمادی الثانی در عین سعادت و کامرانی در حوالی طهران نزول نمود ، در آنجا حکم بر گرفتن امیر قوام‌الدین نوربخش صدور یافت ، تفصیل این مجمل آنکه سابقاً ذکر رفت که نواب قاضی جهان را از آزاری رسیده بود ، و باعث حبس او در کیلان شاه قوام‌الدین بود ، چون مشارالیه از لباس درویشی که سرمایهٔ عافیت جاودانست بیرون آمده ، یا از حد خود بیرون نهاده بطریق پادشاهان عالی تبار ، و خوانین ذوی‌الافتداری سلوک مینمود ، شب و روز با سگ و یوز در شکار بوده ، بطریق اکسره و قیاصره حجاب در ابواب بیوت خود نصب کرده ، ایشان هیچ فردی از افراد انسانی را نمیگذاشتند که بمجلس او در آید ، و از هر کس که اندک کاری که مرضی طبع او نبود سر میزد ، جمعی را شب بر سر او فرستاده بقتلش می‌آوردند .

چوتیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

درین اوان که اردوی همایون در حوالی امامزادهٔ واجب‌التعظیم امامزاده عبدالعظیم بود ، خدمتش بدرگاه عالم پناه آمده بر جمیع امر او سادات و موالی و اهالی تقدیم نمود . و اهل ری چون سالها لگد کوب ظلم او بودند و جانها بلب و کارد باستخوان رسیده بود ، از وی شکوه کردند ، بار اول جناب فضایل مآب قاضی محمد ولد قاضی شکرالله که از بزرگان زمان بعزید ادراک و شیرین کلامی ممتاز و مستثنی بود . بتکم در آمده گفت : ای شاه قوام‌الدین شما پادشاهید یا درویش ؟ وی جواب داد که من درویشم ، حضرت قاضی فرمود که سبب ساختن قلعه و جمع آوردن جبه و جوشن چیست ؟ وی سکوت اختیار فرمودند . باز قاضی گفت : شما در سفک دماغ بمرتبیه بی اسراف نمودید که جهانیان عبیدخان اوزبک و قاسم جلادرا فراموش کردند ، و اسامی مقتولان را که به تیغ او کشت شده بودند شمردن گرفت . چون به مولانا امیدی شاعر رسید ، منکر شد ، شاه دین پناه فرمودند که اگر شما او را بقتل نمی‌آوردید . چرا املاکش را متصرف میشدید ؟ در آن اثنا اهل مجلس بروی او آمده هر کس حکایتی گفت ، و میر فیضی معرف اردوی همایون بدو گفت : ترا چه حد آنکه بر پسر سید محمد کمونه تقدیم کنی ؟ شاه دین پناه فرمودند که راست میگوید ، بر خیز که جای تو نیست . بعد از گفتگوی بسیار ، و مناظرهٔ بیشمار ، بر آن حضرت چون آفتاب روشن گشت که دعوی او کاذب و سیادتش غیر واقع است ، بنابراین حکم عالی بگرفتن او صدور یافت .

چون شب در آمد ، باز شاه سعادت مند او را حاضر گردانیده در مقام بعضی تحقیقات از اعمال و ارادهٔ ناصواب وی در آمدند ، و بر سر تحقیق قتل مولانا امیدی آتش غضب شاهی در حرکت آمده ، فرمودند که مشعل بر محاسن او داشتند . آنگاه مشارالیه بگفتن کلمهٔ مبارکهٔ «باعلی» تلفظ نمود ، شاه جمجاه پس از استماع این اسم مبارک فرمود که مشعل را برداشته دیگر مزاحمش نشوند ، و او خود را بخانهٔ قاضی جهان انداخته ، چند مدت در آنجا میبود . پس از آن او را بقلعهٔ النجف فرستادند ، و در آنجا فوت شد ، و این رباعی بعد از واقعهٔ مشعل از طبع او سرزد :

فریاد و فغان که مذهب و کیش نماند
وز جور فلک غنی و درویش نماند
تا آتش قهر روی زردم را سوخت
از ریش بروی من بجز ریش نماند